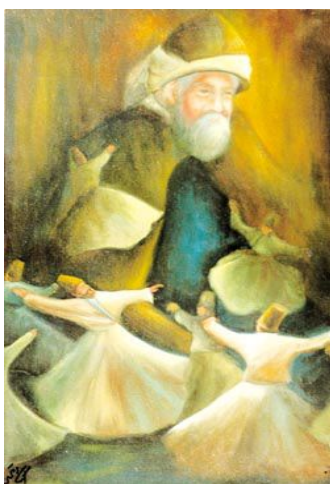


یا هو

عید می آید بیا ای دوست تا شادی کنیم  
از برای جسم و جان یک فکر آزادی کنیم  
عشق را بر کشتزار ساحل رویای خود  
زیر محراب فلک تا چند بر بادی کنیم  
سمیع رفیع



بوی بهار میرسد

آب زئید راه را هین که نگار می رسد .. مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد  
راه دهید یار را آن مه ده چهار را .. کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد  
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان .. عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد  
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد .. غم به کنار می رود مه به کنار می رسد  
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود .. ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد  
باغ سلام می کند سر و قیام می کند .. سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد  
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند .. روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد  
چون بررسی به کوی ما خامشی است خوی ما .. زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

مولانا

غزلی از مولانای بلخ را انتخاب نموده ام و میخواهم که در باره این غزل چند سطری بنویسم.

شمس بی خبر ناپدید میشود و مشام جان مولانا از رایحه لطف او محروم میماند. مولانا علاقه و نیاز روحانی به شمس داشت، وقتی اطلاع حاصل میکند که ( صنم گریز پا اش ) ، بعد از این همه فراق که حتی مولانا را تا سرحد جنون کشانیده بود، به قونیه میرسد، این غزل را که آغاز بهار است، میسراید. به باغ جاننش مژده میدهد که بوی بهار و حلاوت نسیم بهاری از جانب شمس میرسد. بوی بهاریکه باغ جان مولانا را سرسبز و تازه میسازد. برای پذیرایی از نگار

نازنین خود، روح و روان خود را آب میزند و تازه میسازد. این پذیرایی از برای آن نگاری است که با رُخ نور بخش خود برایش نور نثار میکند و باعث منور شدن و تنویر جان و روان اش میشود. آسمان چاک شده است و در زمین غلغله ها برپاست، عنبر و مشک دمیدن گرفته، چون پرچم ولایت شمس جان میرسد. شمس رونق باغ است، کسی است که باغ جان و روان از او سر و صورت یافته تجمیل میگردد، شمس صیقل آینه و آرایش جان و روح است، چشم و چراغ است، چون او برسد تاریکی از بین میرود، او هم چشم مولانا است و هم چراغ مولانا، هم با او می بیند و هم او راه گشای مولانا است، از اینجاست که میگوید:

چو تو پنهان شوی بر من همه تاریکی و کفرم .. چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

وقتی مهتاب به کنار میرسد، غم و تاریکی به کناره میرود، یعنی شمس که خاصیت مهتاب را دارد و روشنی دهنده ظاهر و باطن و حقیقت است، با صحابت و نزدیک شدن او همه اسباب تشویش و غم هاییکه اندیشه را در عالم او هام مشغول میسازد، از بین میروند و ذهن موهوم از نور شمس و مصاحبت با او از تاریکی نجات پیدا میکند. تیر بسوی هدف پرتاب میشود، تا به هدف میرسد مسیر خود را طی میکند، یعنی عاشق باید بطرف معشوق مانند تیر بشتابد و خود را به معشوق که هدف و شکار است، برساند، عاشق تَبَلُد نمیورزد بلکه همیشه بسوی محبوب خود در حرکت میباشد، ما نشسته هستیم و شاه ما یعنی شمس، برای ما شکار میکند و از آن شکار معرفت ما مستفید و بهره مند میشویم. مولانا که (باغ) جانش بمقام تسلیم رسیده است، به محبوبش سلام میکند و (سرو) روح و روان تشنه اش، برای قیام آماده شده و هر لحظه انتظار سیراب شدن از چشمه سار معنوی شمس را میکشد. به پیش قدم های غنچه خود مثال سبزه فرش میشود و سر تعظیم فرو میگذارد. عاشق وقتی معشوق را می بیند، زنده میشود، تَبَلُج برایش دست میدهد و طراوش پیدا میکند. این تصویر بخصوص از حالت متضرع و مشعوف عاشق در حضور معشوق است. خلوتیان آسمان که مراد از عرفا و صوفیان پاکدل و درویشان خدا است، از پیماناه معرفت، شراب مستی آفرین را سر میکشند، روح شان مست و سرشار میشود. در این بیت حضرت مولانا مشرب و مقام عرفا و درویشان را بیان میکند و منظورش از شمس است. حضرت مولانا به شمس وعده میدهد که در حضورش زبان تر ننموده، خاموشی اختیار خواهد کرد، بلی، در حضور صاحبدلان نباید سخن گفت، بلکه زبان را به کام باید کشید. شمس آینهء مولانا است و مولانا با این آینه خود را تصحیح میکند و به کمبودهای خود ملتفت میشود. مولانا که در اوایل معرفتش با شمس گفتگو ها و معارضه های پیرا تجربه نموده است، میداند که از این گفتگو ها گرد و غبار میرسد و حالا که چشم باطنش روشن شده و میداند که « پای استدالیان چوبین بود»، بُرهان و استدلال را جز مانع عروج از خود رهایی چیز دیگر نمیداند، فقط سکوت اختیار میکند و میگذارد که آینه اش حرف بزند و او مستفیض گردد.

بهار فصل عشق و محبت است، بهار یعنی تولد دوباره، زندگی دوباره، در سینه ها باید آشیانه از مهر و دوستی بنا نمود و کینه، عداوت، حسد و بد بینی را باید از خود دور ساخت.

با عرض حرمت، التماس و دعا

سمیع رفیع .. جرمنی